

مردی در دور دست



ادبیات جهان - ۲۳۹

رمان - ۲۰۵

-
- سرشناسه: پانکول، کاترین، ۱۹۵۴ - م.
عنوان و نام پدیدآور: مردی در دوردست / کاترین پانکول؛ ترجمه فرزانه فری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۳۹. رمان؛ ۲۰۵.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۲۷-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Un homme à distance: roman, c2002.
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
موضوع: French fiction -- 20th century
شناسه افزوده: فری، فرزانه، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ ۲۶۶۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۸۵۹۴۴
-

مردی در دوردست



کاترین پانکول
ترجمه فرزانه فری

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Un homme à distance

Katherine Pancol

Albin Michel, 2002



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

کاترین پانکول

مردی در دوردست

ترجمه فرزانه فری

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۰۵۲۷ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0527 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۲۰۰۰۰ تومان

داستانی که می‌خواهم بگویم داستان کی بارتولد است.
کی همسایه و دوستم است. حتی بیشتر از این‌ها...
روزی، کی وارد رستورانم شد.

یک دسته بزرگ نامه روی میز گذاشت. به‌م‌گفت: «هر کاری
می‌خواهی با این‌ها بکن... دیگر نمی‌خواهم نگاهشان دارم.»
بعد نشست. یک قهوه خوردیم. سیگار کشیدیم. در مورد نهنگ بزرگی
که در ساحل تلف شده بود، عروس دریایی‌هایی که وارد آب‌های
نورماندی می‌شدند و گرم شدن دریا حرف زدیم و حتی این سؤال
برایمان پیش آمد که آیا ممکن است همه این‌ها به نیروگاه اتمی پالوئل
ربط داشته باشد.

لوران با پیشبند آبی‌اش از آشپزخانه بیرون آمد. به‌م‌گفت و قتش
است که ماهی و صدف‌ها را از ماهی‌فروشی لاماره بیاوریم.
کی از جایش بلند شد.

و بدون حتی نگاهی به نامه‌ها رفت.
من آن‌ها را همان موقع نخواندم، اما به محض شروع، دیگر
نتوانستم جلو خودم را بگیرم...

البته...

البته، داستان نامه‌ها را می‌دانستم...

داستان عشقی به ارتفاع کلیسای جامع، آتشین مثل توپ‌های دزدان دریایی، همراه با آواز، اعتراف، ستایش، برخورد، طوفان، گروگان‌گیری، اشتیاق زیاد؛ همین‌طور رنج زیاد.

در این دوره و زمانه، خیلی وقت‌ها فراموش می‌کنیم که رنج می‌تواند باشکوه باشد...
زیبا...

Bad things, sad things have to happen... sometimes.¹

اما من مثل کی در انتخاب کلمات مهارت ندارم. می‌توانم با داستانم، بازوهایم، موهایم و با قلبم هم حرف بزنم. پیچ و تاب بخورم. چشمک بزنم. دهانم را غنچه کنم. سرم را به علامت همدردی خم کنم. دستم را روی پیشانی‌ام بگذارم که با سؤال‌های بی‌صدا می‌سوزد. گوش بدهم و گوش بدهم، اما در انتخاب کلمات بی‌دست و پیا هستم.

تازه، زبان مادری من فرانسوی نیست، عبری است.

من اتفاقی به این‌جا آمده‌ام. بیست و اندی سال پیش بود...

اما موضوع این نیست.

مهم این نامه‌ها هستند...

۱. اتفاق‌های بد، اتفاق‌های غم‌انگیز بی‌شک رخ می‌دهند... گاهی. (تمام پانویس‌ها از مترجم است.)

کتابفروشی نخل‌های وحشی
فکمپ، اسکله مویسان، پلاک ۱۴

۱۲۲ اکتبر ۱۹۹۷

آقای شیلدز،

یادداشتی که موقع بازدید از کتابفروشی به فروشندهام دادید به دستم رسید. ترجیح می‌دادم شما را ملاقات کنم، ولی آن روز پاریس بودم، مشغول تحویل گرفتن سفارش‌های مشتری‌هایم از پیشخان ناشران.

اگر درست فهمیده باشم، دنبال نسخه‌های قدیمی‌ای هستید که در صورت امکان شماره‌گذاری شده، روی من هم حساب می‌کنید تا آن‌ها را برایتان تهیه کنم. باز هم اگر درست فهمیده باشم، شما سفر می‌کنید و از من انتظار دارید تا این کتاب‌ها را به جاهایی که اقامت دارید ارسال کنم. ممنونم که فهرست دقیق اقامتگاه‌های مختلفتان را با تاریخ و آدرس به من دادید، خیلی به درد می‌خورد! دوست ندارم کتاب مثل ستاره دریایی سرگردانی از ساحل هتلی مجلل یا مسافرخانه‌ای سر دربی‌آورد! من علاقه خاصی به کتاب‌ها دارم و طاقت بدرفتاری با آن‌ها را ندارم.

این‌که چنین مأموریتی را به من سپرده‌اید نشانه اعتماد زیاد شما به من است! بابت مبلغ قابل توجهی که برای خرید کتاب‌ها و هزینه پست دادید تشکر می‌کنم. تمام هزینه‌هایم را در دفترچه‌ای یادداشت خواهم کرد و قول می‌دهم یک سانتیم^۱ از پولتان را بالا نکشم!

نگفته‌اید حاضرید برای هر جلد چقدر هزینه کنید. اگر مبلغ کل را بدانم کارم راحت‌تر می‌شود. همان‌طور که خواسته بودید فعلاً دنبال کتاب دفترچه‌های

۱. centime: یک صدم فرانک فرانسه.

یادداشت مالت لورید بریژ می‌گردم و به محض این‌که به دستم برسد، برایتان
ارسال می‌کنم.
با تقدیم احترامات خالصانه.

کی بارتولدی

هتل گراند لارج، بارفلور

۱۳۰ اکتبر ۱۹۹۷

خانم بارتولدی،

راستش، اگر حرف می‌زدیم واقعاً راحت‌تر بود، اما برای ماندن در فکمپ^۱ چند ساعت بیشتر وقت نداشتم که اتفاقی چشمم به یک کتابفروشی با دیوارهای بلند، با آن رنگ سبز عجیب‌گریش افتاد. خیلی به دلم نشست. با آن کرکره‌های زرد و سفید، در اسکلهٔ موپاسان، رو به دریا، شبیه یک برج دیده‌بانی استوار به نظر می‌آمد.

«نخل‌های وحشی!» چه اسم قشنگی است برای کتابفروشی! کتاب قشنگی هم هست!^۲ می‌دانستید من سالی دو بار می‌خوانم؟ در بازار دست‌دوم‌فروشی نیویورک (بین خیابان کانال و هوستون در منهتن؛ شما نیویورک را می‌شناسید؟) نسخه‌ای قدیمی از آن را به زبان انگلیسی پیدا کردم که همیشه با خود دارم.

من هم به کتاب خواندن علاقه‌مندم، مخصوصاً رمان، و می‌توانم بدون اغراق به شما اطمینان بدهم زندگی را در صفحات کتاب‌ها آموخته‌ام (و راستش همچنین در فیلم‌ها). این‌ها که گفتم به این معنی نیست که من انسان حکیم و دانایی‌ام! اما قهرمان‌های قصه‌ها اغلب برایم جذاب‌تر و ارزشمندتر از آدم‌های واقعی‌ای هستند که به زحمت پرحرفی‌شان را تحمل می‌کنم.

از کتابفروشی شما خوشم آمد: از دیوارهای بلند و سفیدش؛ از نخل بزرگی که وسط طبقهٔ همکف قرار دارد؛ از قفسه‌های بلندی که کتاب‌ها به خوبی در

۱. Fécamp: بخشی در ناحیهٔ نورماندی فرانسه. ۲. کتابی از ویلیام فاکنر.

آن‌ها طبقه‌بندی شده‌اند؛ از این‌که تصمیم گرفته‌اید فقط کتاب‌هایی را بفروشید که دوست دارید یا برایتان قابل احترام‌اند؛ از میزهای چوبی رنگ روشن که رویشان کتاب‌های مورد علاقه‌تان را می‌چینید و به این جمله مزین هستند: «اگر این کتاب بتواند ما را به شما نزدیک کند...». من دو ساعت دلچسب را در سالن کوچک چایخوری در طبقهٔ اول گذراندم، چند کتاب را ورق زدم (تعداد زیادی را خریدم، خیالتان راحت باشد!)، شیرینی خوردم و دریا را تماشا کردم. فروشنده‌تان خیلی دوست‌داشتنی است و البته پرحرف! با من در مورد شما زیاد حرف زد (پس می‌توانم شما را «دوشیزه» خطاب کنم!). به من گفت که خودش شیرینی‌ها، تارت‌ها و کیک‌ها را می‌پزد و چای‌ها را انتخاب می‌کند. شما را ادیبی فاضل معرفی کرد. حرف‌هایش آن قدر محبت‌آمیز بود که تحت تأثیر قرار گرفتم و فکر عجیبی به سرم زد: این‌که کتابفروشی‌تان را پاتوق ادبی خودم کنم! شاید باور نکنید، دیگر نمی‌خواستم از کتابفروشی‌تان دل بکنم ولی مجبور بودم بروم.

من «نماینده» یک ناشر آمریکایی‌ام و باید یک راهنما از مکان‌های جذاب فرانسه بنویسم؛ بنابراین نباید خیلی وقتم را تلف کنم! ساحل طولانی است و کشور شما به قدری زیباست که می‌توانم در هر بندر، هر دهکده و زیر هر سقف سنگی خاکستری‌رنگ اتراق کنم!

باز هم از شما بابت همکاری با نمایندهٔ یک ناشر و مسافری که شیفتهٔ کارهای زیباست تشکر می‌کنم! نگران پول هم نباشید، ناشر من ثروتمند است و اهل صرفه‌جویی هم نیست. تازه، دستمزد بالایی هم به من می‌دهد! باز هم ممنونم خانم، برای مهربانی و فداکاری‌تان. مراتب احترام مرا بپذیرید.

جاناتان شیلدز

پ.ن: حمل بر بی‌ادبی نباشد که برایتان تایپ می‌کنم. آن قدر به صفحه‌کلید عادت دارم که وقتی قلم دست می‌گیرم انگشتانم سیر می‌شوند. حداکثر بتوانم

اسم خودم را به جای امضا با خط بد بنویسم! باید اقرار کنم این بدخطی با عشقی که به کتابهای زیبا دارم جور در نمی آید، اما مجبوریم با زمان پیش برویم و تایپ کنیم!

راستی، چطور ممکن است در آستانه قرن بیست و یکم کتابفروش بود؟ به نظرم این شغل دیگر ورافتاده است...

کتابفروشی نخل‌های وحشی
فکمپ، اسکله مویاسان، پلاک ۱۴

۱۰ نوامبر ۱۹۹۷

آقای شیلدز،

ممنون که به این سرعت جوابم را دادید. آدم‌هایی را که به خواست دیگران توجه می‌کنند و از جزئیات غافل نمی‌شوند دوست دارم. راستش باید اعتراف کنم من به جزئیات خیلی دقت می‌کنم! طوری که بعضی‌ها من را وسواسی و پیردختر صدا می‌کنند! (پیردختر! کمی اغراق می‌کنم، من فقط سی و دو سال دارم...) از کسانی که ظرافت‌های حرف هموعانشان را نادیده می‌گیرند، فراموشش می‌کنند یا با عجله از کنار آن رد می‌شوند متنفرم. وقتی کوچک بودم به من می‌گفتند «شاهزاده خانم نخودی»... کوچک‌ترین چیز بی‌باعت می‌شد چشم‌هایم پر از اشک بشوند و کلمات در گلویم گیر کنند!

این‌ها را گفتم تا بدانید که من به درخواست‌های شما رسیدگی می‌کنم و از کوچک‌ترین خواسته شما غافل نمی‌شوم! با این حال، ازم کار غیرممکن نخواهید، چون کتابفروشی‌ای دارم که باید بچرخانمش! می‌دانید این کار خیلی زمانبر است! به‌خصوص در این موقع آخر سال که باید سفارش‌های کتاب‌های کریسمس را آماده کنم، همان کتاب‌های زیبایی که پای درخت کریسمس یا روی بشقاب می‌گذاریم. حدود بیست و پنج درصد فروش سالانه من در کریسمس است! و در پاسخ به پرسش شما، کتابفروش بودن نوعی «سرگرمی» نیست، بلکه «شغل» است. من با درآمدش زندگی می‌کنم! هرچند روی پول غلت نمی‌زنم. این‌که چرا کتابفروش شده‌ام سؤال دیگری است، اما

پاسخ آن خیلی خصوصی‌تر از آن است که بخواهم بدهم! فقط بدانید که کار پرزحمت و گاهی اوقات خسته‌کننده‌ای است.

مثلاً دوشنبه‌ها همه‌جا را تمیز می‌کنم، خاک روی جلدها را می‌گیرم، میزها را برق می‌اندازم، برگ‌های نخل را با اسفنج تمیز می‌کنم. اصلاً این چیزها را می‌دانستید؟

من همهٔ روزنامه‌ها را می‌خوانم، از تخصصی و غیرتخصصی، تا در جریان تیتراهای خبرساز باشم.

و به محض این‌که کتاب جدیدی می‌رسد، یک دایرهٔ قرمز کوچک پشت آن می‌چسبانم، برای این‌که فراموشش نکنم...

تقریباً وقت نمی‌کنم کتاب بخوانم! البته که می‌خوانم، اما در اوقات فراغت، موقع خوابیدن و غذا خوردن. تنها وقتی که کتاب نمی‌خوانم زمان رویاپردازی است... دوست دارم در حالی که به تماشای مرغ‌های دریایی یا کشتی‌ها نشسته‌ام رویاپردازی کنم. خودم برای خودم داستان‌های زیادی تعریف می‌کنم و حوصله ندارم جعبه‌های کتابی را که ته مغازه‌ام تلنبار شده باز کنم!

بالای کتابفروشی‌ام زندگی می‌کنم، منزلی ساده اما در عین حال زیبا، چون منظرهٔ تمام‌نمایی از بندر، شهر و دریا دارم. وقتی باد مثل ملوان خشمگین می‌وزد، خودم را زیر پتو جمع می‌کنم و کتابی را که دارم می‌خوانمش کنار می‌گذارم، در حالی که دعا می‌کنم سقف‌کنده نشود! هیچ‌وقت کرکره‌ها را نمی‌بندم (آن‌ها دیگر بسته نمی‌شوند، چون مه و نمک دریا آن‌ها را پوسانده!)، و صبح زود با اولین پرتو زردرنگ خورشید که کف اتاق را نوازش می‌کند بیدار می‌شوم، پرتوی که در زمستان زرد و بی‌جان و خجالتی و سرد است و در تابستان گرم و سرزنده و طلایی.

فعلاً دارم از کتاب خانهٔ دیگران از سیلیویو دارتسو، نویسندهٔ ایتالیایی، لذت می‌برم؛ نوشتهٔ تند و بی‌پرده و غیرمنتظره‌ای که داستان رازی بین پیرزن و کشیشی روستایی را روایت می‌کند؛ داستان نامه‌ای که هرگز ارسال نشده،

رازی که به سختی به آن اعتراف شده و آن قدر ترسناک است که طرف مقابل طاقت شنیدنش را ندارد!

اگر شخص مقابل آمادگی نداشته باشد و از عذاب‌های مشابه شما رنج نبرده باشد، هرگز نباید رازی را با او در میان گذاشت، چون در این صورت راز شما برایش آن قدر رقت‌انگیز یا طاقت‌فرسا به نظر می‌رسد که شما را با رنجتان تنها می‌گذارد... و شما راهی جز این ندارید که یا دهانتان را ببندید یا خودتان را حلق‌آویز کنید!

اوه! از موضوع دور شدم... راستش کم پیش می‌آید بتوانم در مورد کتاب‌ها با کسی که تخصص دارد صحبت کنم. مثلاً ناتالی، فروشنده‌ام، نمی‌تواند همه این‌ها را درک کند!

ناتالی برای شما چه چیزهایی تعریف کرده؟ چیز زیادی از زندگی‌ام نمی‌داند. فقط رمان‌های پلیسی می‌خواند. وقتی کتابی را که دوست دارم به او قرض می‌دهم، تلاش می‌کند بخواندش، اما اعتراف می‌کند که خیلی پیچیده است، داستانش بی‌سر و ته است و هیجان ندارد! و خلاصه آخرش او را در حالی پیدا می‌کنم که در شکر و آرد غرق شده است! اما بدون او نمی‌توانم زندگی کنم. ما به خوبی همدیگر را کامل می‌کنیم.

آقای شیلدز، برای این‌که این قدر راحت صحبت کردم باز هم از شما معذرت می‌خواهم... می‌گویند فرانسوی‌ها مثل ایتالیایی‌ها خونگرم هستند و گاهی اوقات زیاد حرف می‌زنند. می‌دانم که خیلی پرحرفم، خیلی‌ها من را به این خاطر سرزنش کرده‌اند.

راستی، شما آمریکایی هستید؟

از نظر من شما آمریکایی هستید...

داشتید برایم از نیویورک می‌گفتید. نه، من هیچ وقت به آن جا نرفته‌ام، اما دوستی داشتیم که اغلب درباره‌اش برایم حرف می‌زد... فکر کنم اگر نسخه اصلی نخل‌های وحشی را در غرفه بازار دست‌دوم‌فروشی‌ها پیدا می‌کردم، از

خوشحالی می‌پریدم هوا! جلدش چطور است؟ سالم است یا با چسب‌نواری زرد پوشانده شده؟ اثر انگشت یا لکه‌ غذا روی صفحاتش هست؟ حاشیه‌نویسی شده؟ و می‌دانستید این کتاب به‌تازگی در فرانسه به درخواست ویلیام فاکنر با عنوان اگر تو را فراموش کنم، بیت‌المقدس منتشر شده؟ اما به نظر ناشر، این عنوان برای مشتری‌ها جذاب نبوده. ترجمه آن هم متفاوت، رک‌تر و بی‌پروا تر است، مثلاً آن‌ها اجازه نداده بودند که آخرین عبارت مجرم محکوم به اعمال شاقه – «زن‌ها روی مخ هستند!» – در نسخه اصلی بیاید! شما آمریکایی‌ها خیلی باادبید. امکان نداشت آثار بیلین هیچ‌وقت در کشور شما منتشر شود!

اوه! هنوز دارم حرف می‌زنم...

دوستدارِ بالاخره ساکت شما،

کی بارتولد

هتل گراند لارج، بارفلور

۱۵ نوامبر ۱۹۹۷

خانم بارتولدی،

بله، هنوز در بارفلور هستیم! آخر این جا آن قدر زیباست که راضی به ترکش نمی‌شوم. مگر فرانسوا تروفو فیلمش، دو دختر انگلیسی و مرد اروپایی، را همین جا فیلمبرداری نکرده؟ فیلمش را دوست دارم. آمریکایی‌ها بسیار قدر دانش هستند؛ به خصوص فیلم ژول و جیم که برایشان نماد «عشق فرانسوی» است.

من صبح زود بیدار می‌شوم، کل منطقه را می‌گردم و برمی‌گردم تا خود را به همان اتاق خواب برسانم، همان اتاق ناهارخوری، همان میز با همان رومی‌زی مشمعی تا تنهایی شام بخورم (با کتاب...)، با همان مهمانداری که کلیدها را جوری به من می‌دهد که انگاری عضوی از خانواده‌اش هستیم.

دیروز، یکشنبه، مالکان هتل ناهار دعوتم کردند. از حجم غذایی که می‌بلعیدند خیلی تعجب کرده بودم. این جا، در فرانسه، چقدر وعده‌های غذایی مهم‌اند! آن‌ها خودشان را برای نشستن سر میز آماده می‌کنند، درباره چیزی که می‌خورند نظر می‌دهند، آنچه را خورده‌اند نقد می‌کنند و درباره ضیافت بعدی حرف می‌زنند! البته، خانم لوکوز به من گفت که این عادت‌ها در شهرهای بزرگ دارند از بین می‌روند. مردم دیگر وقت پخت‌وپز ندارند و غذای یخ‌زده می‌خرند. ظاهراً داشت بابت این موضوع تأسف می‌خورد، ولی دخترش که در ابتدای سی‌سالگی بود جواب داد که غذای یخ‌زده حسابی زندگی را برایش آسان کرده است! و حدود یک ساعت، همین‌طور داشتند حرف می‌زدند! ...

همان‌طور که حدس زده بودید، من آمریکایی‌ام، اما در فرانسه بزرگ شده‌ام. پدرم در شهر نیس کنسول و البته فرانکوفیل بزرگی بود. فرانسوی زبان اولم بود. در نیس به مدرسه رفتم، جدول ضرب، استان‌ها، مسائل ریاضی، مثل قطارهایی که از کنار همدیگر عبور می‌کنند اما هیچ‌وقت با هم برخورد نمی‌کنند، متر، کیلو، لیتر، راسین، کورنی، مولیر، ماریوو و ویکتور هوگو را آموختم. در شانزده‌سالگی، همراه پدر و مادرم رفتیم که در میلان زندگی کنیم. من ایتالیایی هم صحبت می‌کنم! و اسپانیایی! برای همین می‌توانم خیلی از کتاب‌ها را بخوانم...

وقتی درباره کتابخانه دیگران با من حرف زدید، دهانم آب افتاد. حدس می‌زنم اسم کتاب به ایتالیایی *Casa d'altri* باشد. می‌توانید وقتی کتاب ریلکه به دستتان رسید آن را هم به کتاب‌هایی که برای من می‌فرستید اضافه کنید؟ خیلی مشتاقم بخوانمش. دایم به کشیش و پیرزن، رازشان، سوءتفاهمشان، و تمایلشان برای صحبت کردن با همدیگر، که همیشه ناکام می‌ماند، فکر می‌کنم. یا وقتی غروب خورشید را تماشا می‌کنم، صبحانه می‌خورم، و در جاده‌های باریک و کوچک کشور شما رانندگی می‌کنم، به آن داستان فکر می‌کنم. دیوانه می‌شوم وقتی به سرنوشت‌هایی فکر می‌کنم که با هم تلاقی دارند، ولی به دلیل نبود ارتباط و توضیح و شجاعت رویارویی با همدیگر از کنار هم رد می‌شوند و به هم نمی‌رسند. همیشه دلم می‌خواهد با سر شیرجه بزنم لای صفحات رمان و شخصیت‌ها را مجبور کنم با همدیگر حرف بزنند. دیروز داشتم به کتاب شما فکر می‌کردم که نزدیک بود تصادف کنم!

با این حال آهسته رانندگی می‌کنم، به قدری آهسته که بقیه بوق‌زنان از کنارم رد می‌شوند و من با احتیاط به سمت راست می‌رانم که مبادا داخل گودال کنار جاده بیندازند! زیاد توقف می‌کنم... برای دیدن دریا که صخره‌ها را سوهان می‌کشد، برای دیدن خانه‌ای با درهایی آن‌قدر کوتاه که زمان ورود به آن بی‌اختیار پیشانی خود را می‌مالیم انگار که به آن برخورد کرده‌ایم، برای

دیدن درختی منحصر به فرد با گره‌های چندصدساله، برای دیدن یک سنگ چخماق سیاه و سفید که مثل صورت اژدهای اخم کرده است.

وقت ندارم. ویراستارم اطلاعات کاربردی می‌خواهد و به قول خودش «چرب و چیلی». زندگی و تجربیات واقعی، احساسات کاملاً فرانسوی! می‌گوید این‌ها به اندازه همه نشانی‌های رستوران‌ها یا توضیح منوها فروش می‌رود. آمریکایی‌ها فرانسوی‌ها را بی‌پول، بی‌ثبات، مغرور، سرکش و خونگرم می‌دانند در مقایسه با ما، آنگلوساکسون‌ها، که سردتر و تودارتریم؛ گاوهای نر خشمگین در مقابل سفره‌ماهی‌های تخت! همه فرانسوی‌ها فکر می‌کنند آمریکایی‌ها پولدار، خیلی چاق و کاملاً بی‌سوادند! من از مقایسه کردنشان خیلی لذت می‌برم؛ آن‌ها من را انگلیسی می‌دانند (چیزی که از نظرشان خیلی هم بهتر از آمریکایی بودن نیست!).

می‌دانید یک نویسنده ایتالیایی هست که من واقعاً دوستش دارم: اری دو لوکا. کتاب‌هایش را خوانده‌اید؟ اگر نه، عجله کنید، چون به قول خودتان در آسمان سیر خواهید کرد. وقتی آن‌جا بودم، ادبیات ایتالیا را مطالعه کردم و دیدم گنجینه‌های زیادی دارد، اما در دنیای ادبیات به اندازه کافی به آن توجه نشده است. ما همیشه در مورد نویسندگان مشخصی حرف می‌زنیم و نویسندگان سرزنده زیادی را فراموش می‌کنیم که تحت‌الشعاع برادرهای بزرگ‌تر و معروفشان واقع می‌شوند.

(خنده دار است. می‌خواستم به جای معروف، منفور تایپ کنم! اشتباه لپی درستی بود، چون این معروف‌ها – موراوایا، پاوزه، پیراندلو، کالوینو، بوتساتی – روی آن‌ها سایه انداخته‌اند!) به کتاب پسر باکونین از سرژیو آتزنی هم فکر می‌کنم و خیلی دوستش دارم. (می‌بینید، در فرانسه خوب تربیت شده‌ام، نگفتم «عاشقش هستم». معلم فرانسوی‌ام می‌گفت که ما فقط عاشق خداییم!) پسر باکونین داستان زندگی مردی از زاویه دید چندین نفر است که او را می‌شناخته‌اند یا با او برخورد داشته‌اند. او گاهی دلچسب، بخشنده، پرشور و

ایدئال‌گرا و گاهی خشن، حقیر، متکبر و مادی‌گراست. خیلی هیجان‌انگیز است!
یک آدم می‌تواند همزمان چند نفر باشد...

به نظر شما، آدم می‌تواند خطاهایش را هم جبران کند؟
در ابتدای کتاب، جمله‌ای هست: «آنچه از انسان بعد از مرگش باقی
می‌ماند در خاطرات و صحبت‌های دیگران کشف خواهی کرد.» چیزی که
برای بعضی‌ها وقار است، برای بعضی دیگر تکبر و غرور است. چیزی که برای
بعضی‌ها عشق دیوانه‌وار و توقع است، برای بعضی دیگر جنون و یاوه‌گویی
است. چه چیزی از خودمان به یادگار خواهیم گذاشت؟
من چه چیزی از خودم باقی می‌گذارم؟

بفرما، خانم، من هم به دلیل همصحبتی با شما پرحرف شده‌ام! اما گاهی
اوقات پشت میزم خیلی احساس تنهایی می‌کنم. هم‌کلام شدن با کسی که به
حرف شما گوش می‌دهد خیلی خوشایند است و از آن‌جا که با شما در مورد
علاقه‌تان حرف می‌زنم، می‌دانم که نامهٔ من را با دقت خواهید خواند!
دوستدار شما،

جاناتان شیلدز

پ.ن: می‌توانید فرق بین «گستاخ» و «وقیح» را در فرانسوی برای من توضیح
بدهید؟ ببخشید که وقتتان را می‌گیرم؛ می‌دانم که زیاد وقت ندارید، اما فرهنگ
لغت هم هیچ کمکی نکرده است...

کتابفروشی نخل‌های وحشی، فکمپ

۲۰ نوامبر ۱۹۹۷

آقای شیلدز،

یک خبر خوب! بسته کتاب‌هایتان را ارسال کردم. به دو کتابی که خواسته بودید، جسارتاً اگر تو را فراموش کنم، بیت‌المقدس را اضافه کردم (متأسفانه به زبان فرانسوی است!)، برای این‌که آن را به زبان اصلی بخوانید.

این کتاب را خیلی دوست دارم! عشق بسیار پرتوقع شارلوت به ویلبورنی که نمی‌تواند پاسخگوی آن باشد. تربیت او، سوءظنش به زنان، و شهوت... همه چیزهایی است که ویلبورن در آن گیر افتاده و شارلوت، با آن چشم‌های زردرنگ و زخم روی صورتش، خیلی سختگیر و تیز است مثل تیغه شمشیر ژاپنی، شارلوتی که ویلبورن را به آب گل‌آلود شیفتگی می‌کشاند... و ویلبورنی که با وجود بی‌دستی و بی‌بودنش سعی می‌کند کارها را درست انجام بدهد، ولی همه را اشتباه انجام می‌دهد! عشق بسیار قوی بین آن‌ها به نپذیرفتن او از سوی شارلوت و مرگش منتهی می‌شود!

ویلبورن فکر کرد: «آری، بین غم و نیستی، غم را انتخاب می‌کنم.» برای فراموش نکردن شارلوت... ویلبورن مجرم پیر محکوم به اعمال شاقه‌ای است که فقط می‌خواهد ندامتگاهی پیدا کند؛ یعنی تنها مکان ثابت و امنی که می‌شناسد. (همه ما به نوعی تجربه‌اش کرده‌ایم.)

اوه! از خود بی‌خود شدم، اما من هم این کتاب را خیلی دوست دارم. عشق درخشان، ناممکن، و رای هر چیز، بی‌رحم و سرسخت را دوست

دارم. عشقی را که بر سر آن کامپرمایز^۱ شده است، سازگاری پیدا می‌کند، روی زمین فرود می‌آید و از قوانین احمقانه جامعه ما پیروی می‌کند نمی‌پسندم...

رمان معشوقه قدیمی از ژول باربی دورویلی را دوست دارم.

رمان بلندی‌های بادگیر را دوست دارم.

اتللو، رومئو و ژولیت، هلوئیز و آبلار،^۲ از روژه ویان، پرنسس دو کلو،^۳ نامه‌های راهبه پرتغالی،^۴ غزلیات^۵ الیزابت براونینگ... همه را دوست دارم.

عصرها موقع خواندن این کتاب‌ها، وقتی طوفان مثل جادوگری بی‌دندان زوزه می‌کشد، دوست دارم تنها در اتاق خودم رو به دریای خروشان پرواز کنم و اوج بگیرم. تصور می‌کنم رابرت براونینگ وارد اتاقم شده و در حالی که شعر می‌خواند، مرا همراه خود می‌برد! شاید به این دلیل است که در بندر زندگی می‌کنم: منتظر دزد دریایی مهربانی‌ام که مرا به کشتی بادبانی خودش ببرد!

نخندید! من تنها کسی نیستم که این‌طور خیالپردازی می‌کند! ادای مردهایی را که فریب این چیزها را نمی‌خورند درنیاورید! همان مردهایی که به توقعات زنان می‌خندند و تلاش می‌کنند همیشه عاقل و منطقی به نظر برسند!

حدود شش ماه پیش، آرایشگرم دخترش را پیش من آورد. بچه‌ای چهارده‌ساله، با رفتاری غیردوستانه و سرد، که به بند کفش‌های ورزشی‌اش چشم دوخته بود. مادرش نمی‌دانست با او چه کار کند. دختر دیگر در مدرسه درس نمی‌خواند، دوستی نداشت، در خانه نمی‌خندید. مادرش ناامید بود. (او مثل ناتالی است و چیزی بجز رمان‌های پلیسی نمی‌خواند. کتاب‌های پلیسی جیبی را دو تا دو تا می‌خرد و می‌بلعد!) دست دختر را گرفتم و به او کتاب مولن بزرگ از آلن فورنیه را دادم. هیچی نگفت، نه تشکری نه چیزی. کتاب را در جیب کاپشنش سُراند و پیش مادرش رفت که دم صندوق در حال پرداختن پول بود.

دو روز بعد، برگشت و بدون حرف اضافه‌ای، یک کتاب دیگر مثل آن را

1. compromise 2. *Héloïse et Abélard* 3. *La princesse de Clèves*
 4. *Les lettres d'une religieuse portugaise* 5. les sonnets

خواست و کتاب مولن بزرگ را به من برگرداند. کتاب بلندی‌های بادگیر را به‌ش دادم. بدون یک کلام حرف، با لب مهر و موم شده، کتاب در جیب با چشم‌هایی که به بند کفش‌هایش خیره بود. حتی پول هم نداد. حس می‌کردم موردی فوری و ضروری است. بعد کتاب‌های نامه‌هایی از زنی ناشناس از اشتفان تسوایگ و آنچه می‌زی می‌دانست از هنری جیمز را به او دادم... و دختر کوچولو، که اسمش جنیفر است، برای اولین بار به چشمانم نگاه کرد. من درکش کرده بودم و او بابت همین داشت ازم تشکر می‌کرد.

از آن موقع تا حالا هفته‌ای یک بار برمی‌گردم پیشم و به من لبخند می‌زند. با یک نفر در مدرسه دوست شده و معدلش یک نمره بیشتر شده است. خیلی کم است، اما همین هم شروع خوبی است، نه؟

برای همین لحظات است که از کتابفروش بودنم خوشحالم. هرچند یک زندگی راحت‌تر، مرفه‌تر، «مجلل»‌تر را رها کرده‌ام، ثابته‌ای هم پشیمان نشده‌ام! چرا. وقت‌هایی هم بوده که پشیمان شده‌ام! موقعی که با حسابدارم قرار ملاقات دارم! وقتی با من درباره‌ی کافی بودن و کیفیت موجودی حرف می‌زند! لعنت به بازرسان مدیریت، بانکداران و همه‌ی افرادی که کتاب نمی‌خوانند، اما به خودشان حق می‌دهند برای کتابفروشی من قانون وضع کنند! لعنت به ناشرانی که با ریا و خوش‌خدمتی هر چیزی را منتشر می‌کنند تا کسری‌شان را جبران کنند و سرمایه‌شان را زیاد کنند! نفرین به همه‌ی آن جعبه‌هایی که دوشنبه با باز کردنشان انگشتانم را می‌بُرم و حاوی کتاب‌های بی‌فایده و بی‌محتوا هستند! خوب، متوجه شدید؟ امروز عصبانی‌ام! سه بار از من کتابی را خواستند که تمامش کرده بودم! مجبور شدم به ذهنم فشار بیاورم تا مشتری‌هایم را برای خریدن اثر دیگری راهنمایی کنم! این‌که موجودی‌ام تمام شده بود تقصیر همین کارشناسان مالی (سرمایه‌داران) است که فقط اهل دو دو تا چهار تا کردن هستند!

بعدش این‌که هوا سرد شده، از سه روز پیش باران می‌بارد، شیرینی‌فروشی

مورد علاقه‌ام تعطیل است (تعطیلات زمستانی! آخر کسی که کیک می‌پزد به تعطیلات می‌رود؟!). به زحمت می‌توانم از دور فانوس دریایی روی اسکله را تشخیص بدهم، فانوس دریایی بزرگ و قرمزی که شب‌های من را با قلم‌موهای سفید و بلندش نقاشی می‌کند...

امشب با کتابی از ریلکه به رختخواب می‌روم! قول می‌دهم. حداقل او ناامیدم نمی‌کند! باعث شدید که هوس کنم دوباره بخوانمش!
ارادتمند اخموی شما،

کی بارتولدی

هتل امواج سبز، ژولوویل

۲۵ نوامبر ۱۹۹۷

خانم بارتولدی،

وای وای! روزی که داشتید نامه می نوشتید عصبانی بودید! تا جایی که از اصطلاح انگلیسی استفاده کردید! این کلمه انگلیسی است: «کامپرمایز». احیاناً انگلیسی نیستید؟ نامتان این را نشان می دهد، اما فامیلی تان مثل این که یک سطل آب سرد روی آدم بریزند خلافتش را نشان می دهد! یا ترکیبی از ایتالیایی و انگلیسی است؟^۱ Very chic...

شاید درست نباشد شوخی کنم... بعداً سرزنشم می کنید.

مثل این که برای فهمیدن تفاوت واژه های «گستاخ» و «وقیح» خودم باید دست به کار بشوم... شما وقت ندارید، مایل هم نیستید. خارجی هایی که از شما به جای لغتنامه استفاده می کنند خسته تان می کنند... دوست ندارید از شما سوءاستفاده کنند. دلتان می خواهد خودتان کنترل امور را در دست داشته باشید...

شما زن جوان و مدرنی هستید.

همه این ها حدس است...

خواندن کتاب ریلکه را تمام کردید؟

لبخند دوباره روی صورتتان نشست؟

به آرامی، پاورچین پاورچین...

از حضورتان مرخص می شوم.

جاناتان شیلدز

۱. خیلی شیک...

پ.ن: خانم، عشق فقط شیفتگی نیست. عشق می تواند شکنجه، خیانت یا فریب باشد. همه نوع زبان بازی، لباس و حيله را به کار می گیرد. کتاب گزند وابستگی را دوباره بخوانید تا به یاد بیاورید که عشق چطور زیر نقاب پیش می رود، گاهی پشت ظاهر ظالمانه پنهان می شود تا خودش را بهتر آشکار کند... یا کتاب دخترعمو بت را بخوانید تا به اسرار دنیای سوداگران نفوذ کنید، دنیایی که در آن پول باعث تسپیدن قلب و ختم شدن سرها می شود و روح های بی گناه و دوست داشتنی پایمال می شوند.

احساس می کنم شبیه پزشکی شده ام که دارد نسخه می نویسد!

هتل امواج سبز، ژولوویل

۵ دسامبر ۱۹۹۷

خانم بارتولدی،

چی شد؟ خبری ازتان نیست! چه اتفاقی افتاده است؟ شیرینی فروشی هنوز تعطیل است؟ باران همچنان می بارد؟ فانوس دریایی خاموش است؟ نکند ناخواسته از لحنی استفاده کرده ام که بیش از حد خودمانی بوده یا کلمه ای گفته ام که باعث رنجتان شده و یکدفعه شما را به شاهزاده خانمی زخم خورده و رنجیده تبدیل کرده است؟

خیلی نگرانم و نمی توانم درست راندگی کنم. اگر تصادف کنم، تقصیر شماست. فعلاً جایی اقامت دارم که حاشیۀ جاده هایش پوشیده از درختان خشک و سیاه است...

خوب، از آخرین حربه ام استفاده می کنم و دوباره با موضوعات کاری سر صحبت را با شما باز می کنم...

می توانید جلدهای حروف «گ» و «و» فرهنگ لغت لیره را برایم بفرستید؟ می دانید «گ» مثل «گستاخ» و «و» مثل «وقیح»... و همین طور نسخه منتخب از آثار ژول باربی دورویلی. خاطره ای عالی از کتاب شیطان صفتان دارم و خیلی دوست دارم کتاب معشوقۀ قدیمی را بخوانم، چون عنوانش برایم جذاب است. هزینه پست زیاد می شود، بنابراین یک چک هم به مبلغ هزار فرانک ضمیمه نامه می کنم. به این ترتیب من بستانکار می شوم و مجبور می شوید دوباره مرا ببینید... البته مکاتبه ای!

مشتری تان،

جاناتان شیلدز

پ. ن: هتل برخلاف اسمش است: دریا خاکستری است، پراز جلبک قهوه‌ای و چسبناک، و هوای اتاق سرد است. کاغذ دیواری جاهایی کنده شده و بوی سوپ کلم سبز که در آشپزخانه می‌جوشد در کل ساختمان پخش می‌شود. در اسرع وقت از این هتل بیخود فرار می‌کنم و اقامتگاه بعدی‌ام در دینارد خواهد بود.

هتل مرغ دریایی، دینارد

۱۴ دسامبر ۱۹۹۷

خانم بارتولدی،

هنوز نامه‌ای از شما نرسیده است! مریض شده‌اید یا با دو مچ گچ گرفته در تختتان بستری شده‌اید که نمی‌توانید نامه بنویسید؟ فقط یک کلمه. یک نامه بسیار کوتاه برای اطمینان خاطر من. اگر خیلی مریضید، به ناتالی بگویید تا به جایان بنویسد!

راستی، نویسنده‌ای به نام ژان لورن را که در فکمپ زندگی می‌کرد می‌شناسید؟ او دوست صمیمی کوکتو بود و با پروست دوئل کرد و خیلی از اتر استفاده می‌کرد. وقتی از علاقه‌ام به کتاب می‌گفتم و به سفرم به فکمپ اشاره می‌کردم، درباره‌اش با من صحبت کردند، اما چیزی در موردش نمی‌دانم. اگر یک یا دو یا سه کتاب از او دارید، می‌توانید برایم بفرستید؟

با تمام نگرانی و محبتم،

جاناتان شیلدز

کتابفروشی نخل‌های وحشی، فکمپ

۱۹ دسامبر ۱۹۹۷

آقای شیلدز،

نه مریضم، نه مچ دستانم شکسته، نه فراموشتان کرده‌ام! بله، به زودی سه کتاب از ژان لوزن و فرهنگ لغت لیتره به دستتان می‌رسد! بابت چک هم ممنونم! بله، شیرینی‌فروشی دوباره باز شده است! بله، خورشید سرد روی اسکلهٔ بزرگ جلو در خانام غروب می‌کند...

اما نمی‌توانید تصور کنید که ماه دسامبر در کتابفروشی من چه خبر است: مثل زندانیان محکوم به اعمال شاقه‌ام، آقای شیلدز، زندان! تنها چیزی که الان کم دارم یک پیراهن راه‌راه و یک گوی آهنی بسته‌شده به پاهایم است و آن موقع است که می‌شوم یک مجرم کامل!

ساعت هشت و نیم باز می‌کنم (مردم این‌جا صبح زود بیدار می‌شوند!). نظافت می‌کنم. دوباره کتاب‌ها را مرتب در قفسه‌ها قرار می‌دهم. به ترتیب حروف الفبا می‌چینم. کتاب‌های مورد علاقه‌ام را روی میز ردیف می‌کنم و تعدادی دیگر را روی همدیگر قرار می‌دهم. صندوق فروشگاه را باز می‌کنم. محتویاتش را بررسی می‌کنم. مطمئن می‌شوم که پول خرد دارم. برگهٔ معرفی هر کتاب را چک می‌کنم. سفارش‌هایم را به توزیع‌کننده می‌دهم. مطمئن می‌شوم که سفارش‌های بزرگ و مهم به‌موقع به دستم می‌رسد. با پیک تصفیه‌حساب می‌کنم... طی ده روز دو بار به پاریس رفتم، برای کتاب‌های هنری‌ای که فراموش کرده بودند برایم ارسال کنند و مشتری برای رفتن به تعطیلات معطلشان بود. آن هم دو تا سفارش نزدیک به پنج‌هزار فرانک!

برای من گنج به حساب می‌آید! او مشتری بسیار مهمی است. در این شهر آدم برجسته‌ای است. خشک و مغرور است و عادت کرده که درجا ازش اطاعت شود و راضی نگهش دارند. همه کتاب‌هایش را از من می‌گیرد (کتاب‌های انتشارات پلید، آلبوم‌های عکس، کتاب‌های گرانقیمت و کمیاب). از دست دادنش فاجعه است! ناتالی به‌تنهایی مجبور شد از عهده کتابفروشی و سالن چایخوری بربیاید. (لیموترش زیادی به پای سیب زد و کره روی کاغذ کادو مالید!) خوشبختانه ریکه، دوستش، به او کمک کرد! (هم ملوان است هم ماهیگیر و بین دو کشتی مدام در رفت‌وآمد...) دیوانه‌کننده بود، به مدت دو هفته به معنای واقعی پرکار بودم!

و همچنان هم ادامه دارد!

زمان جشن‌هاست و همه دنبال کادوی ایدئال می‌گردند.

دیروز یک مشتری آقا ازم رمان عاشقانه می‌خواست برای این‌که در شب کریسمس به دوستش بفهماند که او را دوست دارد. جرئت نداشت به عشق خودش اعتراف کند. مجبور شدم نیم ساعت با او وقت بگذرانم و سرانجام کتاب عشق و تباهی از کامیلو کاستیلو برانکو را پیشنهاد دادم. یک رمان پرتبوتاب و دیوانه‌وار که کسی نظیرش را دیگر نمی‌نویسد! در مقدمه کتاب نوشته شده است: «او عاشق بود، سردرگم شده بود و با عشق مُرد.» دو عاشق که در نامه‌ها به یکدیگر عشق می‌ورزند و با طوفان مشکلات می‌جنگند. در پایان، تنها چیزی که از آن‌ها باقی می‌ماند نامه‌هایشان است که روی امواج شناور می‌شوند...

سرنوشت شخصیت‌های این رمان آشنا شدن با بدبختی است، آن هم به دلیل عشقی که به همدیگر دارند، اما به جای فرار از این بدبختی آن را مثل چالشی می‌پذیرند و موفق می‌شوند بر آن غلبه کنند؛ در نتیجه، برخلاف منطق، کنترل زندگی خود را به دست می‌گیرند.

فوق‌العاده است!